

کو...
پدر

دفتر شعر
دکتر مجتبیٰ خلیقی نژاد

کو...

پدر

دکتر مجتبی خلیقی نژاد

صفحه آرایبی عفت صابری

حروف نگار نینا سعیدی

طرح جلد عفت صابری

شمارگان ۱۰۰۰ نسخه

چاپ یکم ۱۳۹۰

قیمت

لیتوگرافی

چاپ

صحافی

شاپک

حق چاپ برای مؤلف محفوظ است.

به نام پدری که تمام ویژگی عشق
و شرایط عاشقی را در خود داشت.

فهرست

از بلخ تا قونیه	۹
ناز نازنین	۱۷
نہضت سیاووشی	۱۹
بہار چالوس	۲۱
تولد	۲۴
دادگستری	۲۶
سفر کرده	۲۹
حافظ، جادوی سخن	۳۱
خانہی عشق	۳۴
واحسرتا	۳۶
قہر و آشتی	۴۳
بند و بست	۴۷
اما، تو مہری دیگری	۵۰

۵۲ انجمن فرزندگان اصفهان
۵۵ شکرپاره‌ی اصفهان
۵۷ شبی با حافظ
۶۱ پدر
۶۴ یارِ داروساز
۶۶ چشم پدر
۶۸ ایران
۷۲ روز پزشک..
۷۵ طبیب
۷۸ محبوب من
۸۰ سرود بشارت
۸۳ تربت پاک
۸۸ معلّم
۹۱ پورسینا: بوعلی
۱۰۰ یوسف کنعان
۱۰۴ فرهنگ
۱۰۶ مرگ پدر
۱۰۹ فصل بهار
۱۱۲ داروساز
۱۱۴ طبیب
۱۱۶ سپاهان
۱۲۲ آزادی، بیا

- ۱۲۴ آخر شد
- ۱۲۶ کربلا
- ۱۲۹ گواه
- ۱۳۱ قصه‌ی عشق
- ۱۳۶ بزرگ خاندان
- ۱۳۸ میر حماسه
- ۱۴۱ چه کنیم؟
- ۱۴۳ رنج و صبوری
- ۱۴۵ اتحاد
- ۱۴۷ کارآیی
- ۱۴۹ هم‌مره مرد
- ۱۵۱ همراه برادر
- ۱۵۳ تهنیت نوروز
- ۱۵۶ به پایان می‌رسد
- ۱۵۸ بیزاری
- ۱۶۱ صبوری تا به کی؟
- ۱۶۳ عروس بختیاری
- ۱۶۵ زن ایرانی
- ۱۶۸ کو پدر؟
- ۱۷۰ یار
- ۱۷۲ چرا؟
- ۱۷۴ سرنوشت

- ۱۷۶ در برابر جهل
- ۱۷۸ پزشکی
- ۱۸۰ هم‌آوای بهار
- ۱۸۲ نزدیک است
- ۱۸۴ عشق و اندیشه

از بلخ تا قونیه

در دل شب، موج آوازی غریب
می‌رسد با نغمه‌ی سازی غریب

موج شورانگیزی از آوای نی
می‌دمد از پرده‌های نای نی

آه. این آواز و ساز از آن کیست؟
موج اقیانوس قلب و جان کیست؟

بلخ گویی چشمه، دریا قونیه
دل کشانده بلخ را تا قونیه

این طنین جذبه و شیدایی است
بازتاب روح مولانایی است

کز زبان نی حکایت می‌کند
و ز جدایی‌ها شکایت می‌کند

تا مگر روح جدا از اصل خویش
بازیابد روزگار وصل خویش

بیت بیت جاری شش دفترش
موج موج روح دنیا گسترش

صفحه صفحه پرده‌های نقش جان
یک جهان در قالبی از داستان

قصه‌ی شاه و کنیزی خو برو
غصه‌ی رنجوری پنهان او

شاه گر چه بنده‌ی عشق کنیز
لیک دلبر با دل خود در ستیز

نیست کس آگه از این راز ننهان
جز خدای و یک طبیب کاردان

لحظه لحظه آن طبیب راز جو
یافت اسرار درون از نبض او

چون که از گفتن ابا دارد زبان
نبض خود افشا کند راز ننهان

پرده چون برداشت از راز نهفت
کرد درمان خواهش تن را و گفت:

«عشق‌هایی کز پی رنگی بود
عشق نبود، عاقبت ننگی بود»

جوینار قصه‌های مولوی
می‌رود تا بیکران معنوی

جویناری کا و روان کرده ز بلخ
نوش و نیش جان و تن، شیرین و تلخ

بلخ گرچه نقطه‌ی آغاز اوست
کل هست و نیست، چشم انداز اوست

پرتو خورشید جان مولوی
کرده روشن، بیت بیت مثنوی

ای جلال الدین جلال جان تویی
جلوه پردازِ جمال جان تویی

شمس تبریزی چو خورشید تو شد
آفتابی جاری از دید تو شد

تا بر افروزی و جان روشن کنی
دشتهای تشنه را گلشن کنی

شمس تبریزی چو رفت از دیدهها
بر دمید از جان تو خورشیدهها

شمس تو وقتی نهان شد از نظر
جان فروزت شد دو خورشید دگر

نور خورشید حسام الدین دمید
موج انوار صلاح الدین رسید

بیکران عشق، بعد از ابنیا
نیست خالی لحظه‌ای از اولیا

گر چه چندی مثنوی تأخیر شد
«مدتی بایست تا خون شیر شد»

قصه‌ها بار دگر جاری شدند
روشنی پردازِ بیداری شدند

قصه‌ها با یکدیگر پیوند خورد
جسم و جان و قلب را با خویش برد

پیر چنگی با همه فقر و فنا
شد ز قبرستان یشرب تا خدا

تا نماید معنی اخلاص را
راز قلب بندگان خاص را

قصه‌ی برخوردار موسی و شبان
نقطه‌ی عطف مکان و لامکان

یک شبان ساده با حق باوری
می‌دهد آموزش پیغمبری

خانه‌ی دل خانقاه کبریاست
شهریار کشور دل‌ها خداست

آسمانش از فلک بالاتر است
کهکشانش را مداری دیگر است

ای دهنده صبر و تمکین و ثبات
خلق را از بی‌ثباتی ده نجات

قلب انسان جای مهر و کینه است
کار زار سنگ با آئینه است

کفر و ایمان خورده از یک چشمه آب
آن یکی ابر است و آن یک آفتاب

این همه عاشق‌نمائیِ پر خطر
کرده قصد خون و جان یکدگر

هم تو آتش هم تو خرمن هم امان
آب و آتش در دل یک آسمان

من ز صد، یک گفتم آن هم همچو مو
تا نگویی مرا بسیار گو

من کجا؟ آفاق مولانا کجا؟
قطره‌ی باران کجا؟ دریا کجا؟

او چو مجموع و خلیقی ذره است
آن شکوه قلّه و این درّه است

ناز نازنین

ای عطر بکر سنبیل از موی تو جاری
ابریشم عشق است گیسویی که داری

شب بود و رقص گیسویت در پرتو ماه
ساز نسیم و موج مهتاب بهاری

می خواند در بزم گل و سبزه حضورت
پر شورتر از هر چکاوک هر قناری

لبخند فرزندان و لبخند من و تو
لبخند جان گلخنده‌ی امیدواری

غرق سرور از لذت سر مستی و شوق
در امتداد لحظه‌های بی‌قراری

موج تو، در آینه‌ی سیال مهتاب
دل‌کش‌تر و دل‌جوی‌تر از رود جاری

نهضت سیاووشی

شکست بانگ وطن در گلوی خاموشی
زمان فسرد در افسون خواب خرگوشی

مباد شوکت این وسعت اهورایی
رود ز وسوسه در پرده‌ی فراموشی

وطن پرست ز خاطر نمی‌برد هرگز
حماسه گستریِ نهضتِ سیاووشی

هزار چشمه‌ی خون می‌دمد ز خاک وطن
همیشه موسم لاله ست و فصل گلپوشی

هنوز جام شقایق ز خون عشق پر است
خوشا گرفتن ساغر بدون خون نوشی

همیشه همت دشمن ستیز ایرانی
نماد غیرت و خود جوشی است و خود کوشی

بهار چالوس

بهار آمد، بهار پر نگارم
بهار پر نگار و مشکبارم

طبیعت سبز و اطراف خرز سبز
شمال خاک ایران سر به سر سبز

چمن خوش، بوستان خوش، بلبلان خوش
هوا گل‌بو، زمین خرم، زمان خوش

بسیط سبز چالوس و کلاردشت
تفرج گاه و چشم انداز و گل‌گشت

ولی دور از حضور دوستانم
نه ذوق گل، نه شوق بوستانم

نه آن ویلا نه آن یاران محبوب
نه شومینه نه رقص شعله‌ی چوب

نه آن شوق و نه آن شور جوانی
نه آن وجد و نشاط و شادمانی

جوانی با بهاران زمان رفت
زمان رفت و تب و تاب و توان رفت

عبور عمر، چون رودی روان است
بهار زندگی، رو در خزان است

عبور از خار و خارا، پیچ و خم‌ها
عبور از چند و چون و بیش و کم‌ها

کجا رفتند آن یاران همدم؟
هوا داران و غم خواران محرم؟

چو گوهر لحظه‌هایم شد به یغما
به پای مردم و نامردمی‌ها

هنوزم روی لب جز این سخن نیست
مرا در دل به جز عشق وطن نیست

خلیقی گر چه دل گیر از تباهی‌ست
امید او به الطاف الهی است

تولد

باد نو روزی چو عطر نازنین بختیاری
می‌وزد آمیخته با عطر گل‌های بهاری

نازنینا! روز و ماه و سال نو بر تو مبارک
سال‌های عمر تو با دا قرین کامکاری

سردی دی گشت طی، در اعتدال آمد طبیعت
من سراپا وجد و ذوق و شور و شوق و بی‌قراری

بار دیگر، باغ، رونق یافت از موج طراوت
باز، بلبل نغمه خوان شد مثل کبک کوهساری

ابر فروردین فرو بارید بر چتر درختان
زندگی را چون سر شک شوق من کرد آبیاری

روز هشت فروردین ای نازنین فرخنده بادا
روز پیوند من و تو، روز خدمت، روز یاری

جشن فروردین و یاد لحظه‌ی میلاد پدرام
زایش آهوی مشکین، نکهت مشک تتاری

عصر بود و و لحظه‌های زندگی موج نوازش
لحظه‌های مشک بیزی، لحظه‌های مشکباری

ساقیا لبریز کن جام مرا چون ساغر گل
در سرور باده نوشی با سرود شاد خواری

خواهم از یزدان یکتا شادی و امن و سلامت
اعتبار و سر فرازی، اقتدار و استواری

دوره کسب فضیلت، در فرایند تکامل
اعتلا و نیک بختی، ارتقا و رستگاری

دادگستر

ز آفتاب عدالت جهان منور باد
زمانه، عرصه‌ی انسان دادگستر باد

به گوش اهل زمین بانگ می‌زند قانون
حقوق جامعه‌ی مرد و زن برابر باد

برون ز حلقه‌ی قانون هر آن‌که پای نهد
تمام عمر، وجودش چو حلقه بر در باد

وطن پرست مخوان هر که را که خود کامه مست
غریب و در به درِ سرزمین دیگر باد

کلید بی‌خردان، قفل بسته نگشاید
گره گشای وطن ذهن‌های برتر باد

وطن ز بی‌هنران عقده‌ها به دل دارد
وطن قرارگه مردان هنرور باد

نفاق، مایه‌ی جهل و جمود و گمراهی‌ست
نفاق و تفرقه دور از حریم کشور باد

نشان هم وطنی وحدت و هماهنگی‌ست
وطن مصون ز بدی‌های هر بد اختر باد

خوشا نسیم فرح بخش عشق و آزادی
وطن ز عطر دل انگیزشان معطر باد

مباد تیره و آلوده آسمان وطن
ز صلح وسعت پاکش پر از کبوتر باد

شباش ستاره نشان روزش آفتابی و پاک
خلوص ملت آن هر چه با صفاتر باد

طنین شعر خلیقی پیام حق طلبیست
همیشه طبع روانش پیام آور باد

سفر کرده

ای نازنین مسافر زیبای من، بیا
تنگ است بی تو وسعت دنیای من، بیا

بی تو فضای خانه ز گلبانگ و گل تهیست
ای لاله رو به باغ تماشای من بیا

باز که پیش پای تو گلها کنم نثار
ای تازه تر ز خرمن گل‌های من بیا

برگرد تا سیاهی شب را کنی سپید.

ای ماه دل‌فروز و شب‌آرای من بیا

ای حوری بهشتی‌ام ای نازنین من

هستم در انتظار تو، حوای من بیا

باز آی و پاس عشق خلیقی نگاه‌دار

ای مایه‌ی قرار و تسلای من بیا

حافظ، جادوی سخن

حافظ ای شاعر پر جاه و جلال
چشمه‌ی شعر تو را نیست ز وال

افق دید تو پاک و روشن
صافی ذهن تو شفاف و زلال

تارو پود سخنت ابریشم
فرش جان بافته از نقش خیال

همه گل خوشه و گل باف هنر
بیت بیت تو فرایند کمال

استعارات تو جادوی سخن
طرح و نقش تو همه سحرِ حلال

واژه واژه همه شوق و همه ذوق
نکته نکته همه شور و همه حال

چون تو کس زلف هنر شانه نزد
چون تو هیچ آینه ننمود جمال

جز تو شوریده سری راه نبرد
به نها نگاه خیالات محال

همره عشق، به باغ ملکوت
موج آسای، کشیدی پر و بال

چون تو لب باز نمودی به سخن
همه بستند لب از قال و مقال

محرم راز و لسان الغیبی
مرجع جان و دل و نیت و فال

چون خلیقی سوی شیراز آید
جز تواش نیست تمنای وصال

خانه‌ی عشق

همسر! خانه‌ی ما، جلوه‌سرای عشق است

کاخ آینه خورشید نمای عشق است

خانه‌مان جنت بی‌وسوسه گندم و سیب

مرکز مهر و صفا، باغ‌خدای عشق است

هر صدایی که در این مهر سرا می‌شنویم

موج پژواک هوس نیستت صدای عشق است

نفس و نبض من و تو، تپش سینه‌ی ما
همه در خدمت عشق است و برای عشق است

این همه جلوه و آوازه‌ی عشاق جهان
همه در سایه‌ی پروازِ همای عشق است

مِهْرِ خورشیدِ دلان، جلوه‌ی مردان خدا
پاسِ روشنگری و صدق و صفای عشق است

کی رسد جان عطش ناک خلیقی به شفا
گر چه پیوسته پی آبِ بقای عشق است

وا حسرتا

ای دریغ، ای وای ما، وا حسرتا
گوهری یکتا، برفت از دست ما

چرخ گردون سنگ زد بر شیشه‌مان
بی‌محابا تیشه زد بر ریشه‌مان

آتشی انداخت در دل‌های ما
شعله شعله سوخت سر تا پای ما

آه و واویلا! پدر از دست رفت
آن گرانمایه گهر، از دست رفت

رهبر آگاه ما، بیدار ما
بود عمری کاروان سالار ما

زندگی‌مان بود باغ و بوستان
ما همه گل‌بوته و او باغبان

باغبان کوچید و رفت و باغ ماند
در فراقش درد ماند و داغ ماند

باغبان، شد راهی باغ بهشت
چون نهالی ایزدش در باغ، کشت

باغبان، هر چند رفت از این جهان
یادگار او نرفت از بوستان

گلبن فرهنگ، فرزندان اوست
عطر و رنگ و جلوه‌ی بستان اوست

این همه گل‌بوته، او پرورده است
این همه رنج گران، او برده است

هر یکی دارای علم و اعتبار
افتخار کشور و خدمت‌گزار

ای پدر! افسوس! با ما نیستی
جای تو خالی‌ست، این‌جا نیستی

بی‌تو گلبن‌ها همه پژمرده‌اند
بی‌طراوت، بی‌صفا، افسرده‌اند

هم پسر، دختر، گریبان چاک تو
داغ‌دارانِ تو، روی خاک تو

ای وجودت مظهر جود و سخا
قلب پاکت چشمه‌ی مهر و وفا

نیک بودی، نیک رفتی از جهان
ای مُعین دوستان، بیگانگان

آفرید ایزد تو را از روشنی
بر کنارت داشت از اهریمنی

تا بر افروزی چراغ عشق را
پر کنی از مهر، باغ عشق را

عشق تو، روح زمان را تازه کرد
مهر تو، ما را بلند آوازه کرد

نام نیک تو مرا سرمایه است
اعتماد و تکیه‌گاه و پایه است

سال عمرت گر چه بگذشت از نود
پیش نیکی‌هاست هیچ است این عدد

هم‌هم بودی تمام سال‌ها
هم‌زبان با شورها و حال‌ها

از دبستان تا دبیرستان من
نیز دانشگاه و این دوران من

مهرم از تو، جلوه‌ی جانم ز توست
علم و فضل و عشق و ایمانم ز توست

مهر تو خورشید جان افروز بود
از فروعت هر شب من روز بود

گرچه جنت زیر پای ما در است
لیک عطر تو، صفای ما در است

در جهان فرزندهای نامور
چون تو بوده بر سر آنان پدر

ای پدر! بر روح پاکت آفرین
روح تو، با رحمت یزدان قرین

مرقد تو تا ابد، پر نور باد
روح تو، با قدسیان محشور باد

ساقی بزم تو باشد بو تراب
ساغرت لبریز، از شهد و گلاب

ما همه از مستی تو، مستِ مست
دوستدار میهن و میهن پرست

لیک در هستی بصیر و هوشیار
برقرار و پایدار و استوار

ای پدر! راه خلیقی، راه توست
او مرید و رهروی آگاه توست

با همه دل‌بستگی، دل‌دادگی
چون تو هستم، رهرو آزادی

مقصد راه تو بر من روشن است
چشمه سار و جویبار و گلشن است

قهر و آشتی

دلَم دیگَر نه در دارد نه دیوار
دما دم می‌زند بانگ رهایی

پیایی می‌شمارم روز و شب را
نوای من، نوای بی‌نوایی

ز همراهان، ز جمع آشنایان
ندارم جز غم عشق آشنایی

نمی‌دانم چرا دنیای هستی
ندارد با دل من، هم گراییی؟

به عاشق دم به دم غم می‌فزاید
به جای مهر ورزی، غم ز داییی؟

شکفتن‌ها دچار پژمردن
رسیدن‌ها دچار نارسایی

بیا ای نازنین، مشکن دلم را
رها کن سردی و بی‌اعتنایی

محبت کن، نوازش کن، که عاشق
ندارد انتظارِ بی‌وفایی

مکن کاری که جای نغمه خوانی
چو جغدی سر دهم ماتم سرایی

ندارم انتظارِ دل شکستن
به جای دلبری و دل ربایی

ز تو ای گوهر یک‌دانه‌ی من
نخواهم جز خلوص و بی‌ریایی

جهان دنیایی از نامردمی‌هاست
زمین، میدان ظلم و ناروایی

حسودان در کمین دل شکستن
رقیبان در مقام خود نمایی

دل‌م می‌ترسد از هجران و دوری
تنم می‌لرزد از بیم جدایی

گریز از عشق، جزاهریمنی نیست
گریز از یار، یعنی بی‌خدایی

من و تو، لایق معراج عشقیم
من و تو، در خورِ فرّ همایی

تو دارو ساز و من محتاج دارو
مرا تنها مننه، در بی‌دوایی

من و تو چون دو سیم‌غ فلک‌سپر
رهای بی‌نشانِ کبریایی

بیا ای نازنین، هم بال من باش
به پاسِ شور و شوقِ پر گشایی

بند و بست

با که گویم شرح اندوه و ملال
دردورنج خویش در این هفت سال هفت

هفت سال اندوه، همراه شکیب
بیقرار و بی سکون و بی نصیب

طرح مترو با حصار و بند و بست
راه داروخانه ام را بسته است

تا عبور این قطار از زیر شهر
در مذاقم زندگی زهر است، زهر

هر چه شکوه یا شکایت کرده‌ام
و ز خسارت‌ها حکایت کرده‌ام

گوش کس فریاد من نشینده است
یا شنیده است و فرو پیچیده است

سَد معبر گر چه بی‌قانونی است
گاه، بهر عده‌ای قانونی است

سَد معبر با همه درگیرها
هست قانونی پس از تفسیرها

قاضی و مأمور و عامل یک طرف
راه حلّ حق و باطل یک طرف

فکرشان دنبال کار و بارشان
راه مردم در پس دیوارشان

گر چه باطل عاقبت محکوم شد
لیک حق مرد و زن معدوم شد

دردها بی‌داد رس درمان شدند
با مرارت مشکلات آسان شدند

در تمام مدت این هفت سال
حاصل من چیست؟ جز رنج و ملال

اعتبار کار دارو خانهام
رفت و شد جام زیان پیمانهام

اما، تو مه‌ری دیگری

ای عطر و رنگ باغ جان مفهوم عشق و زندگی
در آسمان بخت من گل‌خوشه‌ی تا بندگی

در آسمان دلبری جز تو ندیده دیده‌ام
ماهی به این روشنگری مه‌ری به این رخسندگی

ای نازنین! ای ناز من ای شعر من آواز من
اندیشه و احساس من بال و پر پرواز من

هم ماه و هم ناهید، تو هم خوشه‌ی خورشید، تو
سر چشمه‌ی امید تو آفاق و چشم‌انداز من

در ذهن و در احساس من مهر یقین و باوری
من دیده‌ام بس روشن اما تو مهری دیگری

ای چشم تو ناهید من وی روی تو خورشید من
آیئنه‌ی آیئنه‌ها فر و شکوه خاوری

تو، نغمه و من ساز تو تو، نای و من آواز تو
تو بال‌های شعر من من موجی از پرواز تو

تو، آفتاب خانه‌ام روشن‌گر کاشانه‌ام
تو ساقی و میخانه‌ام من همدم و همراز تو

انجمن فرزندگان اصفهان

این جا که چون گلگشت مینو بی خزان است
معیادگاهِ خرم فرزندگان است

این انجمن، این محفل اندیشه و عشق
گلخانه‌ای از گلستان اصفهان است

گنجینه‌ی علم و هنر، کانون احساس
آینه‌دارِ پرتوِ نصف جهان است

شهر جمال‌الدین، کمال‌الدین و هاتف
شهر نشاط و صائب هندو بیان است

شهر طیب و ناطق و مشتاق و عاشق
شهر ادیبان، مسند دانش‌وران است

آیین‌های معماری دوران تاریخ
سرمایه‌ی نقش و نگار جاودان است

دنیایی از نقش قلم‌زن‌های خلاق
بر صفحه‌ی سخت فلز، موجی روان است

گنبد، مناره، صحن، موجا موج کاشی
ترکیب دریا و زمین و آسمان است

مینا و خاتم کاری و ترمه، قلم‌کار
هر یک ز احساسی نمودی یا نشان است

زیباییِ افسونگر آئینه‌کاری
چون آسمانِ پر ستاره بی‌کران است

این جا، ترنم خانه‌ی موسیقی شرق
بستان سرایِ بلبلان نغمه خوان است

کانون ابداع است و احساس است و عرفان
در خلوت هر گوشه‌اش رازی نهان است

هرگونه توصیفی سرای اصفهان نیست
شعر خلیقی ناتوان از هر بیان است

شکرپاره‌ی اصفهان

ای جان هنر، که جان فدایت
از داغ تو سوخت آشنایت

ای نادره‌ی تئاتر ایران
خورشید نمایش سپاهان

سرچشمه‌ی پاکی و صداقت
آیینه‌ی روشن صراحت

ای رونق زندگانی ما
انگیزه‌ی شادمانی ما

ای غایب لحظه لحظه حاضر
یک لحظه نمی‌روی ز خاطر

نامت چو، هنر همیشه بر جاست
چون مهر، سرشته با دل ماست

در باغ، هنر نشانه بودی
گل‌خنده‌ی جاودانه بودی

رفتی و جدایی‌ات مرا سوخت
در پیکر هستی آتش افروخت

هر چند ز شهر ما پریدی
در اوج سپهر پر کشیدی

تا نام تو بر لب خلیقی‌ست
یاد تو مصاحب خلیقی‌ست

شبی با حافظ

شب، روشن از تجلی جام شراب بود
مست از حضور حافظ و اشعار ناب بود
سرخوش ز عطر جام و گل و شاخه‌ی نبات
حافظ ز در درآمد و دستش کتاب بود

سر چشمه‌ای که زنده و جاری‌ست تا ابد
آورد با خود از گل شعرش سبد سبد
آن گه ز جان دمید و برانگیخت موج‌ها
جان و دلم سپرد به امواج جزر و مد

از هم درید غیرت او پرده‌ی ریا
 بنیاد مکر و شعبده و زهد نا روا
 با ساقیان با دهی باقی سرود خواند
 گل‌بانگ زد غریب و برانگیخت شورها

شب جاری است و حافظ و دریایی از غزل
 هنگامه‌ای ز مستی و غوغایی از غزل
 از آب و رنگ و شائبه جان می‌کنم رها
 در موجِ شور و جذبه و دنیایی از غزل

در بز مگاه مطرب و ساقی و جامِ نوش
 موج خروش و هلهله‌ای می‌رسد به گوش
 با ما نشسته حافظ و گرد حریم ما
 لولی و شان و منع‌بچه‌گانِ سبو به دوش

بگذار می ز مشرق ساغر کند طلوع
 ماه از ملال ابروی دلبر کند طلوع
 از کینه زار سینه گُلِ مهر بر دمد
 ز آفاق تن روان مَنور کند طلوع

افکنده عشق، کشتی ما در شط شراب
افکنده است و لوله در جان شیخ و شاب
نقش فریب و مکر و ریا رنگ، باخته‌ست
یعنی که او فتاده همه نقش‌ها بر آب

خواجه میان زهد فروشان قدح به دست
افکنده خرقه از تن و رقصنده مستِ مست
بر هم زده‌ست صحنه‌ی طامات و شطح را
بی‌پرده بند بند تعلق بریده است

این جا، حدیث یا سخنی از ملال نیست
حرفی جز از جمال و جلال و کمال نیست
این جا سخن ز جلوه‌ی نور حقیقت است
این جا مجال طرح سؤال و جواب نیست

جایی برای راز و نیاز سخن‌وران
کانون مهرورزی خورشیدباوران
آیینه‌ی تمام نمای خلوص و عشق
میعادِ بی‌تکلفی نام‌آوران

هر چند نیست شعر خلیقی سزای او
کو چاره‌ای جز این که شود جان سرای او
بال نبوغ خواهد و یارایی هنر
تا پر کشد به عرصه‌ی بی‌انتهای او

پدر

ای مظهر عشق و استقامت
پر جلوه‌ترین نشان رحمت

ای الگوی مهر و مهربانی
سر چشمه‌ی آب زندگانی

ای صاحب عقل و دین و دانش
اسطوره‌ی رنج و کار و کوشش

ای گوهر جسم و جان فرزند
ای مایه‌ی افتخارِ دل‌بند

محبوب‌ترین پدر تو بودی
چون تاج، مرا به سر تو بودی

از دوری تو دلم گرفته
بی‌تو، دل غافلم گرفته

ای مونس و بهترین رفیقم
ای هم‌ره و همدمِ شفیقم

برخیز و چراغ جان برافروز
آگاهی زیستن، بیاموز

عمر تو اگر تمام گردید
یاد تو مرا مدام گردید

از خانه اگر چه پر کشیدی
در خاک اگر مکان گزیدی

آوای توام همیشه در گوش
از یاد، نمی‌شوی فراموش

یاد تو همیشه رهنمایم
مفهومِ تمام لحظه‌هایم

ای سایه نشین باغِ جنت
روح تو قرین لطف و رحمت

ای رهبر و مرشدِ حقیقی
پیوسته مرید تو خلیقی

یارِ داروساز

ای نازنین! ای چشم‌هایت چشمه‌های ناز
ای در نگاه روشنت پنهان هزاران راز

لب‌های مست غنچه‌ی نشکفته را ماند
لب‌خند شوق را هزاران غنچه نتواند

ای یار دارو ساز من، ای نوش‌دارویم
ای شهد شیرین کار من، ای نوش‌کندویم

از جادوی مست نگاهت، هوش می‌بارد
از چشمه‌ی بکر لبانت، نوش می‌بارد

ای همزبان و همدل، ای ناهیدم ای ماهم
جز مهر قلبت از خدا چیزی نمی‌خواهم

تا هستم و هستی وفادار تو خواهم بود
همکار داروخانه و یار تو خواهم بود

چشم پدر

پدرام جان! ای عطر و رنگ مهربانی
گل خوشه‌ی رنگین بهارِ زندگانی

لب‌های تو چون غنچه‌ی بشکفته خندان
خوش بوی تر از نرگس و نسرين و ريحان

هم در نگاه نازنين رعنا و زيبا
هم دل‌فروز و دل‌نشين در چشم بابا

خواهم که روشن بخت و شیرین کام باشی
پیروز و نیک ایام و خوش فرجام باشی

قَر و شکوه و افتخارِ خانواده
روشنگر و آینه‌دارِ خانواده

خوش طی کنی راه خرد را و هنر را
روشن کنی با نام خود چشم پدر را

خواهم ز یزدان حرم و فرخنده باشی
جوینده و یابنده و پاینده باشی

ایران

خوشا ایران و باغ و دشت و کوه روح افزایش
ایالات دل انگیز و ولایات دل آرایش

سرود دل نواز زنده رود و موج کارونش
غرور قله‌هایی چون دماوندِ فلک سایش

روا باشد اگر ایران ما رشک ارم باشد
شمال و خاک پر نقش و نگار و پر تماشایش

هوا را مشک باران کرده چونان نافه‌ی آهو
نسیم اصفهان و عطر شیرازِ مَصْفایش

خوشا البرز و دریای خزر، سر سبزیِ ساحل
گلستان، وسعت مازندران، گیلان زیبایش

نگاه نازنینانِ گل اندام و پری رویش
خرام قامت موزونِ محبوبانِ رعنائیش

یکی شهری به شور آرد ز چشمان خمار آلود
یکی شهد و شکر ریزد ز لعل باده پیمایش

نگاه مهربان آشنا جاری ز هر سوی
دلی غمگین اگر ببیند کند از مهر، احیایش

خوشا کرمان و کرمانشاه و کردستان و اکباتان
مد این، بیستون و طاق بستان فرح زایش

زیک سو جلوه‌ی شیرین زیک سو جذبه‌ی خسرو
طنین باربد، هنگامه‌ی چنگ نکیسایش

ز او صاف خراسان هر چه گویم باز کم گویم
نشاید گفت وصف این سه استان و سجایایش

خوشا دیدار تهران و کرج، در دامن البرز
قم و ری با زیارتگاه‌های پاک و والایش

دیار آذری، تبریز و زنجان و ارومیه
دیار اردبیل و آب سر عین و مداوایش

ز لطف و وجد و جذبه از شماش نیز کم تر نیست
جنوب و مردم خون گرم و بندرگاه و دریایش

خوشا استان ایلام و خوشا استان بویر احمد
صفای رود و دشت و ارتفاعات فریبایش

محال چارگانه، بختیاری، قله و چشمه
که در اوج طبیعت، بام ایران است معنایش

خوشاملک اراک و یزد و قزوین، سیستان، سمنان
کویر و اشتران و سار با نان شکیبایش

خلیقی پاس می‌دارد شکوه ملک ایران را
شکوه پر فروغ کورش و جمشید و کسرایش

روز پزشک

بر شما مبارک باد

نور دیده‌هایم.

ای دو فرزند و نور دیده‌ی من

میوه‌های فرا رسیده‌ی من

روز طب بر شما مبارک باد

یارتان ایزد تبارک باد

نیک فرموده از قدیم، حکیم

شرح عقل سلیم و جسم سلیم

تا شما با نهال اندیشه

پای گیرید ریشه در ریشه

تا پزشکان نامدار شوید
نام داران روزگار شوید

یار باشید درد مندان را
دست گیرید مستمندان را

علم، یعنی چراغِ راهِ شما
همرهِ پرتوِ نگاهِ شما

گوهر علم چون به دست آرید
پای بر فرق چرخ بگذارید

علم هر چند گوهری یکتاست
گر نباید به کار نازِ ییاست

دانش بی‌عمل ندارد سود
ندهد سود، گنج نا مشهود

ای عزیزان راه پوینده
راهیان مسیر آینده

با من و نازنین هم آهنگید
صادق و بی‌ریا و یک رنگید

طیب

طیبیان! ای امید دردمندان در همه عالم
ضعیفان، ناتوانان را انیس و مونس و همدم

شما اخلاف جالنیوس و رازی، بوعلی‌سینا
معین و یاور و یار و مددکار بنی‌آدم

هزاران دردمند از هر نژاد و مسلک و منصب
شفای درد خواهند و نیاز هر یکی مبرم

یکی می‌نالد از درد کمر، پا، دست، سر، گردن
 یکی از علّت سودا و صفرا، چربی و بلغم

یکی از نارسایی‌های قلب و کلیه و شش‌ها
 یکی از درد مهره، درد مفصل، روده و اشکم

زن و مرد جوان و پیر و کودک جمله محتاجند
 شما با این همه محتاج، هم همراز و هم محرم

زن و مردی ز بی‌فرزندی خود سخت در حسرت
 زن و مردی ز رنج کثرتِ فرزند در ماتم

همه کس از شما خواهد شفای عاجل و کامل
 و یا حتی که جان بخشی به او چون عیسی مریم

یکی بهر حجامت آمده تا زخم بردارد
 یکی خورده‌ست زخم و آرزویش بخیه و مرهم

یکی مؤمن، یکی کافر، یکی عادل، یکی ظالم
یکی تاجر، یکی مفلس، یکی احقر، یکی اعظم

به پیش دیده‌ی جمع شما، افراد یک‌سانند
تفاوت نیست اقیانوس را امواج زیر و بم

سخن از عشق و ایثار است و شوق یاری و خدمتِ
چه مستنغی چه مستضعف چه مستخدم چه مستخدم

بسا بیمار مسیکن را که باید رایگان دیدن
ز روی همت عالی، به حکم عزم مستحکم

چنین است از طبیبان انتظار حضرت سبحان
امور بنده و معبود، باشد لازم و ملزوم

خلیقی آرزو دارد رفاه حال مردم را
چه در شهر و چه در استان چه در کشور چه در عالم

محبوب من

ای نازنین زیبای من ای دلبر رعنای من
محبوب من، مطلوب من ای یار بی‌همتای من

تنها امید من تویی بخت سپید من تویی
ای زیور دنیای من ای مونس زیبای من

از آتش مهر رُخت افروختم افروختم
در یزم تو شاعر شدم ای شمع بزم آرای من

ای گوهر یکدانه‌ام ای جلوه بخش خانه‌ام

ای نازنین زیبای من ای بحر گوهر زای من

مجنون منم لیلا تویی وامق منم غدرا تویی

فکرم تویی ذکرم تویی ای یارمه سیمای من

ای بختیار هستی‌ام انگیزه‌ی سر مستی‌ام

شوق منی ذوق منی ای گوهر یکتای من

در پیش خورشید رُخت باشد خلیقی ذره‌ای

ای روشن از تو خانه‌ام ای ساغر و مینای من

سرود بشارت

درود بر خرمشهر، شهر عشق و شهامت
مباد خاک عزیزت دیار خون و جنایت

تو پاره‌ی تن ایران تو سرزمین دلیران
دیار حرمت و عزت دیار همت و غیرت

نگین روشن بندر نگین خاتم دریا
حماسه گاه جنوبی و جلوه گاه شجاعت

زال خون شهیدان نثار خون تو بادا
که جان جاری عشقی و روح پاک محبت

وطن پرستی ایرانیان مقابل دشمن
ضمانتی است بقای تو را به پاس امانت

نبرد کفر ستیزانِ پایدار و مقاوم
دهد نوید ز پاداش و اجر روز قیامت

قیام، رو به روی آن همه سلاح و مهمات
به عشق، سینه سپر کرد با تمام صلابت

امید، با همه سر سختی موانع بغرنج
نماد فتح و ظفر را به کف گرفت به هیبت

به رغم آن همه ویران‌گری و غارت و کشتار
نبود بهره دشمن به جز شکست و ندامت

به عزم، لشکر اسلام حمله برد و فرو ریخت
تمام باروی الحاد و کفر و شرک و ضلالت

به شوق، پرچم نصرت به اهتزاز درآمد
دمید نغمه‌ی آزادی و سرود بشارت

ز بیم، لشکر صدا میان گریخت ز میهن
خیلیج فارس خروشید با تمام ابهت

و این عنایت حق بود پایداری ایمان
فروغ لطف خدا بود و استقامت ملت

به جز ثبات وطن نیست آرزوی خلیقی
رها ز جنگ و ستیز و مصون ز کین و عداوت

تربت پاک

ای پدر رفتی، جهان آینه‌ای عبرت نماست
صحنه در صحنه، نمای فیلم‌های سینماست

این جهان مانند دریا، زندگی مانند کف
همره جنگ و گریز موج‌ها بر آن رهاست

زندگی پیر عجوزی در نمای یک پری
چشم گیر و دل نواز و دلفریب و دل ریاست

گاه تلخ و گاه شیرین گه خشن گاهی لطیف
 گاه تیره مثل شب گاهی چو صبح باصفاست

نه طلوعش ماندگار و نه غروبش پایدار
 شادی و اندوه آن چون فصل‌هایش بی‌بقاست

خسروان و تاج‌ها و کاخ‌ها و تخت‌ها
 در فراز و در نشیب روزگاران بر فناست

آن چه در عالم نمی‌میرد فقط عشق است عشق
 جلوه‌های حیی سبحان، در حریم کبریاست

هسته‌ی این چرخ گردون ذره‌وشیئی است شیئی
 کس نداند جز خدا سرچشمه‌ی تکوین کجاست؟

پیش این قدرت، نه تنها بندیان راسر، خم است
 قامت آزادگان هم با همه شوکت دوتااست

ای پدر، صحبت ز فضل و بینش والای توست
چون بگویم وصف تو او صاف تو بی منتهاست

در تمام زندگی جز نیکی از تو کس ندید
رفتی اما یاد تو در خاطر یاران بجاست

زندگی میدانی از هنجار و نا هنجاری است
صحنه‌ی مهر و ستیزِ آدم و آدم نماست

زندگی بازار مکاران اهریمن صفت
زندگی کانون یاران صمیم و با وفاست

آن یکی در فکر مکر و حيله و فسق و فجور
وین یکی دنبال بذل و بخشش وجود و نسحاست

آن یکی از شیوه‌ی شیطان اطاعت می‌کند
دیگری فرمانبر فرمان و دستور خداست

ای پدر از تو، هزاران نکته را آموختیم
روح ما سرشار از آن نکته‌های پر بهاست

خردسالی و جوانی و میان سالی مرا
پندها، اندرزهایت رهنمون و ره‌گشاست

رفتی اما من همراه راهی راه توام
در رهت فرزند تو، پوینده‌ای ره‌آشناست

دستگیر خستگان و یاور افتادگان
در پی درمان درد مستمند و بی‌نواست

جز سزاواری ز دستم بر نمی‌آید پدر
گر چه دنیا پایگاه ناروا و ناسزااست

ای پدر! ای دُرّ یکتا، ای گرامی عزیز
مهر و لطف و دوستی در ذات پاکت کیمیاست

عکس‌ها و خاطرات تلخ یا شیرین تو
داروی رنج است و بر عضو شکسته مومیاست

تربت پاک مزارت ای فروغ دیر سال
دیدگانم را هماره بهتر از، هر توتیاست

معلم

بنیاد دانش، روح ایمانی معلم!
آینه‌دار جان انسانی معلم

عنوان کارت پیشه‌ی پیغمبران است
خورشید راهِ رهنوردانی معلم

دائم نهال معرفت می‌پرورانی
تو باغبانِ باغ عرفانی معلم

از مهر تو روشن به هر خانه چراغی ست
می‌تابی از جان، پرتو افشانی معلّم

روشنگران ره، همه پوینده‌ی تو
آینده‌ی آینده‌سازانی معلّم

چون شمع می‌سوزی و جمله گرد تو جمع
بخشنده‌قلب و تن و جانی معلّم

سرچشمه‌ی فیضی ولیکن خویش محروم
دریای مهر و بذل و احسانی معلّم

در محضر تو نکته جو، دانش‌پژوهان
اصل همه دانش پژوهانی معلّم

هر جا که دانشمند یا صاحب‌مقامی ست
او را تو اصل و رکن و بنیانی معلّم

بی‌تو جهان از موج علم و فضل خالی ست
دنیای استدلال و برهانی معلّم

گلزار هستی از سخن‌هایت شکوفاست
آوای مرغان خوش الحانی معلم

بی‌پرده می‌گویی همه اسرار دل را
گنجینه‌ی پیدا و پنهانی معلم

نقش تو شایان‌تر ز نقش خانواده‌ست
انگیزه‌ی آغاز و پایانی معلم

تو، بال پرواز بلند کودکانی
روشن مدارِ سیرِ دورانی معلم

پرواز دادی ذهن انسان را به افلاک
گردونه‌ی گردون سوارانی معلم

از وصف تو شعر خلیقی ناتوان است
چون خود سخن‌گوی و سخن‌دانی معلم

پورسینا: بوعلی

اُسوهی طب، پورسینا، بوعلی
ذهن روشن، آفتاب منجلی

شهریار علم ایران و جهان
روشنی بخش زمین و آسمان

حجه الحق، گوهر شمس منیر
افسرو دیهیم هر شاه و وزیر

ذهن او از کودکی تابنده بود
رهنمایِ جاده‌ی آینده بود

هوشمند و روشن و آگاه بود
حافظ کَلِّ کلامِ الله بود

کودکانه با تمام سادگیش
جلوه‌ی آینه‌ی آزادگیش

رفت سینا چون به سوی افشانه
دید آن جا یار را در آینه

در نگاهش جلوه گر شد دختری
دختری روشن‌تر از هر اختری

دختری نامش ستاره تابناک
اختری با هر اشاره تابناک

قلب سینا چشمه‌ی خورشید شد
جلوه‌گاه ماه شد، ناهید شد

دختری فرزانه و فرخنده روی
مهربان و مهر خواه و مهر جوی

این ستاره جلوه شد خورشید را
آفتاب جام شد، جمشید را

بوعلی چون در بخارا زاده شد
در وجودش روشنی‌ها زاده شد

پرتو این موج از خود در گریز
موج‌هایی شد به بحری بی‌نظیر

چون فرشته در لباس آدمی
شد هویدا در قیاس آدمی

برتر آمد در علوم عصر خویش
از بزرگان گوی سبقت برد پیش

شد فروغ دولت سامانیان
دولت سامان ده ایرانیان

نسل سامان آن سلحشور دلیر
او که اندر بلخ بودی شیر گیر

بوعلی در قلب سامان راه یافت
عزت و تکریم و فر و جاه یافت

ملک ایران راه آزادی گرفت
پرتو آسایش و شادی گرفت

تا که از ایران و ایرانی‌ست نام
جان و تن بادا فدای هر کدام

بوعلی شد مردِ پرچم‌دار علم
فاتح و پیروز و سردمدار علم

علم او شد خار چشم تازیان
ریشه‌های جهل، برکند از میان

داد فرهنگ و هنر را گسترش
راه پویان خرد را پرورش

پا به پای همتِ منصور نوح
پیکر پاک وطن را داد روح

نیز، با نوح بن منصور آن امیر
کرد میهن را چو خورشید منیر

افتخار دولت سامان از اوست
اعتلای کشور ایران از اوست

در پناه دانش و دین باوری
ملک را بخشید، فصل و سروری

علم او شد یاور آل زیار
دیلمی هم یافت از او اعتبار

چون که شد محمود، شاه غزنوی
خواست او را در پناه غزنوی

لیک شاه غزنوی خود کامه بود
سرکش و مغرور و رنگین جامه بود

بوعلی شد از بخارا سوی ری
شهرها را تا سپاهان کرد طی

یک جهان هموار و نا هموار دید
در سفر نا دیده‌ها بسیار دید

مدتی را این طبیب بی‌نظیر
بود علاء الدوله را تنها وزیر

در تمام لحظه‌های بی‌رقیب
هم معلّم، هم وزیر و هم طبیب

این طبیب و فلیسوف نامدار
از خود آثاری نهاده یادگار

وسعت علمش چو اقیانوس بود
روح فارابی و جالینوس بود

یک جهان‌اندیشه‌در «قانون» اوست
عالم طب تا ابد مدیون اوست

صفحه‌در صفحه «اشارات» و «شفا»
مانده از او مثل گنجی پر بها

خوش تراوش کرده است از خامه اش
دفتر مشهور «دانش نامه» اش

این درخت مهربان بس بار دارد
باغ جان را میوه ی بسیار داد

باغ ایران زین درخت بارور
هست تا پایان هستی پر گهر

چون جهان از فیض او سرشار شد
خستگی پیش آمد و بیمار شد

حاصل آن دردها و رنجها
شد برای اهل عالم گنجها

عمر او با این که کم از شصت بود
قرنها دنیا از او سر مست بود

او که از آفاق جسم و جان گذشت
آخرین راهش به اکباتان گذشت

مرقد او مثل خورشیدی هنوز
می‌درخشد جان نواز و دلفروز

هر که از هر جای عالم می‌رسد
بوسه‌ها بر آستانش می‌زند

گر چه او خفته است اما زنده است
تا ابد تابنده و پاینده است

ما کجا و بوعلی‌سینا کجا؟
شب‌نم و قطره کجا؟ دریا کجا؟

نور یزدان گر نصیب ما شود
هر یک از ما بوعلی‌سینا شود

یوسف کنعان

طلوع حُسن از سیمای یوسف

نمود سیرتِ زیبای یوسف

فرشته سیرتی در نقش آدم

فروغش کرده خیره چشم عالم

فروغِ آسمانِ جانِ یعقوب

چراغِ روشنِ ایمانِ یعقوب

شگفتا این چنین سیمای روشن
برادرهای او را کرده دشمن

که از رشک و حسد از دیده پنهان
فرود آرندش اندر چاه کنعان

چنین بوده ست از آغاز خلقت
که زیبایی برانگیزد حسادت

که حتی عشق هم بی هر مدارا
بدرّده‌ی پرده‌ی حجب زلیخا

کند معبود را ناگاه محسوب
برآرد دود از آتش، آتش از دود

ولی دوران به یک سامان نماند
که هر آغاز، بی‌پایان نماند

قضا، از چاه، یوسف وارهند
ببخشد جاه و برگاهش نشاند

توای پویان من، ای نور دیده
که چون یوسف خدایت آفریده

جمال خود زهر آفت نگهدار
جوانی را به دست نفس هسپار

چویوسف گرتورا حسن و جمال است
جمالت نیز، محتاج کمال است

جوانی را هوس پژمرده سازد
روان شاد را افسرده سازد

هوس اهریمن است از او حذر کن
از او هر لحظه احساس خطر کن

مرا سرمایه‌ی فضل و هنر، تو
عزیز مادر و جان پدر، تو

بکوش از جان به راه علم و ایمان
مشو غافل دمی از لطف یزدان

همیشه مهر جوی و مهربان باش
مددکار ضعیف و ناتوان باش

سلامت بخش! خلق بی‌نوا را
مداوا کن، همه بیمارها را

همیشه خواهیم از یزدان یکتا
که جانت باشد از آفت میرا

به پاس همت و سعی و اراده
به والایی رسانی خانواده

فرهنگ

هرگز کسی به اعتبار کسی معتبر نشد
حتّی به علم و فضل پدر نامور نشد

تا از اوان کودکی و دوره‌ی شباب
نسپرد راه دانش و کوشش پدر نشد

تا رنج راهِ رفته‌ی نام آوران نبرد
گنج هنر نیافت، بدان معتبر نشد

هر کس به راز فخر بزرگان نبرد پی
هرگز به کسب فضل و خرد مفتخر نشد

راه بزرگ علم به پایان نمی‌رسد
رفتند اهل علم، ولیکن به سر نشد

ما لحظه لحظه شاهد یک کشف تازه‌ایم
کو دوره‌ای که شاهد یک تازه تر نشد؟

دریای روزگار به غواص‌های علم
بسیار داد گوهر و خود بی‌گهر نشد

مرگ پدر

درد و دریغ از این که شد از کف پدر مرا

گردون ربود تاج محبت ز سر مرا

روز پدر سر آمد و آمد غروب غم

روز از فراق شد چو شب بی‌سحر مرا

مانند شمع شعله کشم در میان جمع

سوزانده است داغ نبودش جگر مرا

نشناختیم ارزش والاش تا که بود
افسوس رفت و باز نیاید دگر مرا

این پر بهای نادره را دست روزگار
آسان ربود و رفت ز کف این گهر مرا

اکنون که رفته است کسی جز غم فراق
هرگز نگیرد از دل غمگین خبر مرا

ترسم که در غم پدر ای خواهر عزیز
ابری شراره بار شود چشم تر مرا

با آن که رفته است ولی یاد روی او
در هیچ لحظه‌ای نرود از نظر مرا

مضمون شعر ناصر خسرو به یاد باد
آرزو کرد کثردم گیتی جگر مرا

ای نیک‌نام! ای پدر مهربان من
اکنون در آب و آتش هجران نگر مرا

ایام عمر می‌گذرد، نیست آرزو
جز خوی و خصلت تو در این رهگذر مرا

هنگام رفتن تو خلیقی به گریه گفت
درد و دریغ از این‌که ز کف شد پدر مرا

فصل بهار

صبحدم زد قهقهه مستانه کبک کوهسار
از نوای بلبل آمد مزدهی فصل بهار

صبح صادق بردمید و جلوه‌گر شد آفتاب
شام تیره کرد در پای سپیده جان نثار

نازنین خورشید من بشکفت از برج چهل
بختیار و کامجوی و کام بخش و کامکار

هر نسیم از هر طرف آمد چو پیک شاد باش
چون نگارستان شد از گل کوه و دشت و مرغزار

سبزه از گل‌ها نگارین شد چو فرش اصفهان
جام لاله، شعله گردان، ابر، مروارید بار

زنده رود آشفته چون گیسوی نار نازنین
مشک‌بوی و مشک‌بیز و مشک‌ریز و مشک‌بار

گیسوان بید مجنون چون خم گیسوش خم
قامت سرو سهی چون قامت او استوار

از هوای هشت فروردین دو چندان شد نشاط
از شراب جام مینا چشم نرگس شد خمار

اصفهان یکباره رنگ و رونق دیگر گرفت
فوج مرغان مهاجر شد به سویش رهسپار

شاد باد ایران و ایرانی چو ماه سال نو
سبزه در سبزه، کل اندر گل، بهار اندر بهار

در پناه کار و کوشش همت ملت بلند
در تمام ماه و سال و پا به پای روزگار

سعی و تحصیل کمال و کسب فضل و معرفت
بر سر اهل وطن تاج شکوه و افتخار

از خدا خواهد خلیقی عزت و آزادگی
اعتبار پایدار و افتخار ماندگار

داروساز

دست داروساز یعنی، یاور تن‌ها و جان‌ها
دستگیر دردمندان، تگیه‌گاه ناتوان‌ها

گر چه دنیای طبابت در فرایند سلامت
بوده در طول زمان‌ها روز و شب ورد زبان‌ها

لیک، بی‌تجویز دارو موج سحرانگیز دارو
باز ماند از تکاپو در زمان‌ها و مکان‌ها

چیست دارو؟ جوهر خون، جوهر تن، جوهر جان
در عروق و قلب و جسم و بافت‌ها و استخوان‌ها

روز و شب هر دردمندی را ببخشد ارمغانی
چون امید دل‌نوازان چون نوید مهربان‌ها

راه داروساز یعنی: راه جالینوس و رازی
راه پاستورها و راه جمله‌ی روشن روان‌ها

تا نماند در جهان دردی و رنجِ دردمندی
در زاویای زمین و آبها و آسمان‌ها

چیست دارو؟ هدیه‌ی پروردگار حیی و دانا
تا که داروگر پدید آرد از آن بس ارمغان‌ها

طیب

چون طبیبی مهربان از بهر درمانم بیا
تا زهر دردی رهاسازی تن و جانم بیا

گر طبیبانه مرا در خانه دل پا نهی
آب و جارو می‌کنم با اشک و مژگانم بیا

پر زخم دور تو چون پروانه‌ای برگرد شمع
ای چراغ روشنی بخش شبستانم بیا

آه... ای معبود من ای مقصد و مقصود من
می‌دهم در راه وصلت، دین و ایمانم بیا

با شب هجران تو سر می‌کنم تا بامداد
تا بر افروزی مرا ای مهر تابانم بیا

با نگاهی مهربان از غم خلیقی وارهان
ای طبیب مهربان ای درد و درمانم بیا

سپاهان

نگویند اصفهان نصف جهان است
اگر باشد جهانی اصفهان است

سراسر خاک آن مینو سرشت است
یه هراردی بهشت این جا بهشت است

به جلفارو که بس خوش آب و رنگ است
به خوبی برتر از شهر فرنگ است

فراز صفّه بنگر آسمان را
و زان جا آب و رنگ اصفهان

شبیه آسمان، ماه و ستاره
صفاهان مسجد و گنبد، مناره

ستاره گر نمودش نور پاشی ست
صفاهان جلوه گاه نقش کاشی است

گز و سوهان آن معروف دنیا است
هنرهای ظریفش بکر و زیبا است

روان را زنده سازد زنده رودش
نشاطی دل نشین بخشد سرودش

نه رود، این چشمه‌ی آب حیات است
نگاه از موج آن میبھوت و مات است

به ساحل گرکنی یک لحظه منزل
بیابی شور و حالی تازه در دل

چنین موجی که رقصان است بر سنگ
خروشان می‌رسد از سوی کُهرنگ

ز اوج زردکوه بختیاری
کند تا اصفهان را آبیاری

اگر روزی بخشکند آب کهرنگ
نماند ز اصفهان جز آجر و سنگ

چه بهتر قدر این نعمت بدانیم
برای رونق آن جان فشانییم

بسان بختیاری از نیاکان
نشان فخر بینی در صفاهان

نماد آریایی بختیاری ست
زبان ریشه دارش یادگاری ست

ز کوروش گر که می‌جویی نشانی
تفحص کن در آن جا تا بدانی

صفاهان گر کنون آینه‌ی ماست
به جان پرورده‌ی دیرنیه‌ی ماست

کنون این شهر بی‌همتای ایران
چو مهر و ماه، رخشان است و تابان

به هر جا بنگری نقشی عیان است
و در هر نقش آن رازی نهان است

نهفته رازها در چار باغش
که می‌گیرند از هر سو سراغش

به حق نقش جهانش چشم گیر است
بناهایش بدیع و بی نظیر است

تماشایی ست الحق کاخ تیمور
که میراثی گران قدر است و مشهور

بنای چهل ستونش شاهکار است
شکوه و جلوه‌هایش بی شمار است

نظر کن بر بنای مسجد شاه
که از معماری آن گردی آگاه

بنای شیخ باشد یادگاری
تمام گنبدش فیروزه کاری

نگر بر قصیریه، درب بازار
بنایش کرده خیره چشم اعصار

نمای گچ بری‌ها خطّ تذهیب
نشانی زنده دارد از مکاتیب

نگشته فاش، اسرارش به عالم
مناری از چه می‌جنبد دمام

ببین آرامگاه تخت فولاد
که در آن خفته بس آزاده و راد

گرفته در میان بس اهل ایمان
رسولان، نامداران، تاجداران

ز نور دانش شیخ بهایی
سپاهان پر چراغ و روشنایی

هنر همراه با ایمان و صنعت
نشاندۀ شهر را بر اوج شوکت

خدای این شهر را پاینده دارد
چو خورشید جهان تابنده دارد

آزادی، بیا

تا بر آری ظلم را از جای، آزادی بیا
ای نماد رامش و انگیزه‌ی شادی بیا

بیستون کن، سرنگون کن، قامت کوه ستم
تیشه کن احساس را با عشق فرهادی بیا

تا براندازد فریدون پایه‌ی ضحاک را
با درفش معدلت انگیز حدادی بیا

در فرایند زمان کشتار و ویرانی بس است

ای دلیل رونق و عمران و آبادی بیا

بندها را بگسل و زنجیرها را پاره کن

تا جهان احیا کنی ای روح آزادی بیا

آخر شد

ایام گذشت و روزگار آخر شد
در رهگذر خزان، بهار شد

کم رنگ شد آفتابِ عمرم لب بام
دوران امید و انتظار آخر شد

افسوس! گلی نچیدم از باغ زمان
گلگشت بسیط لاله زار آخر شد

گل‌خنده‌ی شوق بر لبانم پژمرد
خندیدن گل به شاخسار آخر شد

افسوس که نوش‌خند ایام شباب
با جور خزان و نیش خار آخر شد

جام غزلم تهی شد از باده‌ی ذوق
هنگامه‌ی مستی و خمار، آخر شد

هر چند به ظاهر همه بگذشت، ولی
این نیست که لطف کرد گار آخر شد

باور نکند دل خلیقی هرگز
دل بستگی و عشق نگار آخر شد

کربلا

سال‌ها همراه سوگ کربلا

دم زدیم از ماتم دشت بلا

سال‌ها بر سینه یا بر سر زدیم

در عزای اکبر و اصغر زدیم

صف به صف گفتیم با هم: یا حسین

بی‌کس و بی‌یاور و تنها حسین

لیک بر لب کربلا یک نام بود
قصه‌ی یک جنگ بد فرجام بود

کربلا معناست، تنها نام نیست
بی‌خروش و نهضت اسلام نیست

کربلا معنای دین‌پروردن است
نی به یاد تشنه شربت خوردن است

سور و سات و سفره‌ی آماده نیست
این نشان مردم آزاده نیست

با سیه پوشیدن برای آن شهید
نیست کس ایمن ز آفات یزید

بس سیه‌پوشان که بر سر می‌زنند
لیک در دل بدتر از اهریمن‌اند

در دل بعضی یزیدی خفته است
خولی و شمر پلیدی خفته است

مجلس آرایند و صاحب سفره‌اند
لیک، روباهِ هزاران حفره‌اند

اهل فسق‌اند و فجورند و گناه
جامه‌شان بر تن سیاه و دل سیاه

معنی خون حسین آزادگی ست
یک جهان صدق و صفا و سادگی ست

پا به پای نهضت حق بودن است
جان نثارِ حَى مطلق بودن است

بر کنار از مکر و تزویر و ریا
جان فشاندن بهر فتح کربلا

کربلا هنگامه‌ی حق باورiest
خودنمایی در محرّم کافرiest

گواه

در هر کجا که کشتن آدم گناه نیست
هم رشوه، هم دروغ و ریا اشتباه نیست

اصل گناه، دیو نهان در ضمیر ماست
در شکل و طرح و رنگ سپید و سیاه نیست

حیوان به عمد نوع خودش را نمیکشد
وین نیز در خمیره و ذات گیاه نیست

چون آدمی که صاحب عقل است و فهم و درک
هرگز وحوش، این همه گم کرده راه نیست

جمعی به جرم حق طلبی کشته می‌شوند
حتی مجال دم زدن داد خواه نیست

هر جا که ظلم، اصل و نماد عدالت است
جز ظلم خانه، محکمه یا دادگاه نیست

سالوسیان حریم صداقت شکسته‌اند
یعنی برای اهل صفا جان پناه نیست

اما همیشه دست خدا فوق دست‌هاست
کس جز خدا به کلّ جهان پادشاه نیست

انسان اگر وساوس ابلیس نشنود
وابسته‌ی غرور و سلاح و سپاه نیست

جز نامه‌ی سیاه که تاریخ ظلمت است
بر این همه جنایت آدم گواه نیست

قصه‌ی عشق

ای دو چشمت شب چراغ هستی‌ام

ای نگاهت نوشِ جامِ مستی‌ام

ای رُخت روشن‌تر از خورشید و ماه

می‌زنی آتش به جانم با نگاه

ای پریشان گسیویت رنگِ شب‌نم

واژه‌ی نامت، ستاره بر لبم

روزها بگذشت و من از جام تو
خون دل نوشیده‌ام بی‌کام تو

آمدم تا بوسم آن عنباب لب
تا مگر بنشانم از دل سوز تب

عشق من! دارم به دل این آرزو
با تو بنشینم به راز و گفت‌وگو

درد من درد نهان سوزی بود
در دلم شمع شب افروزی بود

از فراق سوخت در قلبم امید
زهر اندوه تو در جانم چکید

می‌زنم تنها و سرگردان به کوه
چون ز دستت جانم آمد در ستوه

تا مگر آخر به رحم آید دلت
سوزد از اندوه من شاید دلت

چون ز من فریاد جان آید به گوش
آن زمان شاید دلت آید به هوش

ناگهان یاد از من تنها کنی
باغ آغوشت برایم وا کنی

گویم از غوغای عشقت سرگذشت
تا بدانی این که آب از سرگذشت

عشق تو در سینه پنهان می‌کنم
کی شکایت از غم جان می‌کنم

بایدم زین عشق توفانی گریز
کی توانم کرد با عشقت ستیز

می‌روم در خلوت مستی ز خویش
می‌شوم دم‌سازِ این قلب پریش

داستان آرزو سر می‌کنم
از می‌عشق تو لب تر می‌کنم

اشک می‌ریزم به دامن تا سحر
تا شود عالم ز حالم با خیر

عشق من شد داستان زندگی
راز گفتن از زبان زندگی

در ره عشق از پریشانی چه غم
ز آتش و توفان و ویرانی چه غم

عشق، خورشید دل تاریک ماست
رمز و راز و نکته‌ی باریک ماست

اهل دل را عشق، عشق میهن است
در رهش از جان و دل بگذشتن است

چون خلیقی مرد این پیکار باش
نکته گوی عالم اسرار باش

بزرگ خاندان

دریغ از جمع ما پیر مغان رفت
دلیل راه ما از کاروان رفت

چراغ خانه و تاج سرِ ما
بزرگ خاندان و دودمان رفت

پدر خورشید بود و می‌درخشید
دریغا از فراز آسمان رفت

جهان تاریک شد در دیده‌ی ما
چو آن رخشنده‌ی پرتو فشان رفت

بهار شادمانی مان خزان شد
چو آن گلبن ز باغ و بوستان رفت

پدر بگشود چون رنگین کمان چتر
به سوی کهکشانی بی‌کران رفت

همه اندوه شد جانِ خلیقی
چو آن شیرین‌تر از جان از جهان رفت

میر حماسه

کانون خرد، مخزن درو گهر این جاست
سر چشمه‌ی شهنامه، دیار هنر این جاست

آرا مگه پیر خرد، میر حماسه ست
منزلگه فردوسی صاحب نظر این جاست

آینه‌ی تابندگی نیکی و پاکی
گنجینه آن شاعر نیکو سیر این جاست

روشنگر ذهن و خرد و دانش و فرهنگ
تصویر گر حکمت و نقش هنر این جاست

انگیزه‌ی والائی ایرانی و ایران
آوازه‌ی نام آوری و نامور این جاست

خاک گهر انگیز و گهر پرور توس است
کانون شکوه و شرف بوم و بر این جاست

هم عرصه‌ی رزم است و هم آذین‌کده‌ی بزم
میدان نمایشگر فتح و ظفر این جاست

زینب‌دگی افسر و اورنگ کیانی
افسانه‌ی هم خاور و هم باختر این جاست

ثبت سند خط و زبان، بینش و دانش
مهد سخن پارسی چون شکر این جاست

جائی که از آن، جلوه بر انگیخته سیمرغ
گسترده بر آفاق جهان بال و پر این جاست

این جا، نه فقط مسند استاد حماسه ست
آینده‌ی هر ناظر صاحب نظر این جاست

جز بی‌خبری گر چه در عالم خبری نیست
لیک از همه جا هر چه بخواهی خبر این جاست

چه کنم؟

گرز چشمم بروی با دل مسکین چه کنم؟

در فراق تو و آن گیسوی پُرچین چه کنم؟

نازنین! ای گل بی خار گلستان وجود

بی تو، ای عطر تو خوش تر ز ریاحین چه کنم؟

من همان خسرو عشق و تو همان شیرینی

با لب تشنه، به دور از لب شیرین چه کنم؟

چشم تو نرگس و آغوش تو باغ نسرين
من سودا زده، بی نرگس و نسرين چه کنم؟

تو طيب منی و جمله طبيبان با من
ای طيب دل من، با غم سنگين چه کنم؟

بی لب نوش تو احساس خلیقی تلخ است
آه... بی شهيد تو ای چشمه‌ی نوشين چه کنم؟

رنج و صبوری

دانش و کوشش، وطن را نور باران می‌کند
وسعت صحرای بایر را، گلستان می‌کند

گرچه دشوار است رنج و کوشش و سعی و تلاش
مشکل چوینده را، یابنده آسان می‌کند

نعمت آزادی و عزت از آن ملّتی ست
کز ره علم و عمل، خدمت به انسان می‌کند

در جوانی همتی کن، ای هوا دار وطن
ورنه چون پیری رسد، جان را پشیمان می‌کند

حاصل رنج و صبوری، افتخار و عزّت است
صبر، سنگ خاره را لعل درخشان می‌کند

زندگی دریاست، کوشیدن در آن، غواض را
بهره‌مند از گنج‌های دُرّ و مرجان می‌کند

اعتبار زندگی، در همت و سازندگی ست
کار و کوشش، مرد را سالار دوران می‌کند

با خلیقی در تلاش و بندگی دمساز شو
ای خوش آن‌انسان که خدمت از دل و جان می‌کند

اتحاد

از ما به اهل دانش و بینش سلام ما
بر صاحبان علم و عمل، احترام ما

ای اهل ذوق و دانش و فرهنگ بشنوید
از یک حصار بسته صدا و کلام ما

ما تشنه کام چشمه‌ی عشق و محبتیم
بی‌عشق، گنج و ثروت عالم حرام ما

ای طوطیان چو طوطی محبوس مولوی
از دور بشنوید سلام و پیام ما

ما پیش تاز دانش و فرهنگ بوده‌ایم
تسلیم نیست در خورِ شأن و مقام ما

فرزند کورشیم و بزرگان علم و فن
ثبت است در سراسر تاریخ نام ما

این نیست شأن ما که نشینیم منتظر
شاید همای بخت، نشیند به بام ما

خون نبوغ در رگ ما موج می‌زند
عشق است در نفس نفس صبح و شام ما

ای عاشقان ذهن، در این روزگار تلخ
کام شما مباد! به تلخی چو کام ما

ما چون شما، تجلی دنیای روشنیم
سرشار از شراب شکوه است جام ما

کارآیی

هموطن برخیز، ما را یآوری جز کار نیست
عشق میهن داشتن، با گفتن و اظهار نیست

بی توانستن سخن از خواستن گفتن چه سود؟
اره می باید درختی را که برگ و بار نیست

دانش و کوشش دو بال اعتلای کشورند
خواب و غفلت جز برای مردم بیکار نیست

آفت نسل جوان نادانی و بیکاری است
بازتاب این دو، جز بدبختی و ادبار نیست

کشور بی دانش و فن روز و شب در سلطه است
بهره‌اش جز جبر و استکبار و استعمار نیست

با گمان و حدس و اوهام خرافی زیستن
هیچ انسان بر وجود خویشتن سالار نیست

بردگی یا بندگی محصول خواب و غفلت است
هیچ کس را این حقیقت در جهان انکار نیست

کاروان دانش و فن رهرو آینده است
ماندن و خفتن، نشان مردم هشیار نیست

ای خلیقی جزیی از گیتی میاور در حساب
سرزمینی را که دانشمند و صنعت کار نیست

همره مرد

ای زن، گل باغ سحر از روی تو پیدا است
اسرار شب از، هر خم گیسوی تو پیدا است

آشفتگی حال و پریشانی ایام
ز آشفتگی سلسله‌ی موی تو پیدا است

هر قامت خم از غم سنگین زمانه
از موی تو و از خم ابروی تو پیدا است

هر جای وطن موجی از آشوب و قیام است
از وسوسه‌ی قامت دلجوی تو پیداست

پوشیدگی عصمت و انگیزه‌ی غیرت
در جوهر و در سیرت و در خوی تو پیداست

ای هم‌مره مردان سلحشور و وطن دوست
احساس تو در مردم حق‌گوی تو پیداست

آزادی هر ظلم‌ستیزی چو خلیقی
گر گم‌شده، از بام و در کوی تو پیداست

همراه برادر

پدرام عزیزم! ره و رسم سخن آموز
با کسب هنر، شیوه‌ی برتر شدن آموز

پویان عزیزم! به ره کسب معارف
فضل و ادب و معرفت و علم و فن آموز

در مدرسه‌ی عشق که گلزار جوانی است
صد نکته ز هر طوطی شکر شکن آموز

در راه وطن عشق اگر قامت کوه است
سر سختی و مردانگی از کوه کن آموز

هر جا سخن از دانش و اندیشه و کشف است
دریاب چو پدرام و ز هر انجمن آموز

هر راه که دنبال کند خدمت مردم
آموز ز خود رفتن و گفتن ز من آموز

همراه برادر به مدد کاری ایمان
بر هم زدن توطئه‌ی اهرمن آموز

پدرام عزیز من و پویان گرامی
حق جوئی و مردانگی از پیل تن آموز

ای نور دو چشم من و ای پرتو امید
تکیه به پیمبر کن و حب الوطن آموز

خورشید صفت در طلب جلوه‌ی میهن
رخسندگی و تافتن و سوختن آموز

تهنیت نوروز

بهار آمد و جان داد باغ و بستان را
شگفت با دم عیسائی‌اش گلستان را

به یمن طلعت نوروز و اعتدال هوا
دوباره کرد بهشت برین سپاهان را

بسیط باغ و چمن زار را گل آذین کرد
نشاند در بر گل بلبلان خوش‌خوان را

قیام سبز طبیعت پس از سه گاه جمود
شکست هیمنه‌ی لشگر زمستان را

در این بهار دل انگیز، از خدا خواهم
سلامت همه دانشوران ایران را

که پاس همت والای و رادمردی خویش
مدد کنند ضعیفان و دردمندان را

کمک دهند ز روی نوازش و شفقت
چه کودکان چه جوانان چه سالمندان را

به پاس عاطفه خدمت کنند از دل و جان
نیازمندترین قشرِ نوع انسان را

اگر چنین نشود در وطن تفاوت نیست
گروه مردم دانا و خلق نادان را

بهار، بی دم جان پرورِ مسیحائی
کند سیه چو زمستان بسیط امکان را

بیا دریغ نوروزیم از عطوفت و مهر
ز دردمند نگیریم امید درمان را

چو بنده پروری حق به بندگان برسیم
ادا کنیم ثنای خدای رحمان را

به پایان می‌رسد

ای وطن! یلدای طولانی به پایان می‌رسد
این شبِ سردِ زمستانی به پایان می‌رسد
در تمام طول هستی بوده و هستیم ما
دوره‌ی تاریخِ توفانی به پایان می‌رسد
سُرخِ دورانِ وحشت سبز آرامش شود
خلق و خوی غیر انسانی به پایان می‌رسد

طرح‌ها و نقش‌های تازه می‌آید پدید
رنگ بازی‌های پنهانی به پایان می‌رسد

شانه خواهد زد نسیم عشق بر گیسوی یار
موج دنیای پریشانی به پایان می‌رسد

مهربانی هم‌ره آزادگی گل می‌کند
خوی حیوانی و عصیانی به پایان می‌رسد

گر چه داری بر دل و جان زخم‌های روزگار
هر چه می‌دانیم و می‌دانی به پایان می‌رسد

در مسیر بینش و آگاهی و سازندگی
وحشت و کشتار و ویرانی به پایان می‌رسد

روی می‌آرد بشر بارِ دگر سوی خدای
خدعه و نیرنگ شیطانی به پایان می‌رسد

غم مخور ای ملک‌دارا باز والا می‌شوی
غصه‌ی ایران و ایرانی به پایان می‌رسد

بیزاری

من از ارباب استبداد و استکبار بیزارم
ز خودکامان استعمار و استثمار بیزارم

ز هر کس دسترنج دیگران را می‌کند تا راج
ز هر آدمِ نماییِ اهرمن رفتار بیزارم

ز هر رهزن که می‌بندد ره امنیت انسان
ز هر دستی که در را می‌کند دیوار بیزارم

ز هر رفتار ابله‌سی، ز هر کردار سالوسی
ز مکر و حيله و نيرنگ هر مکار بيزارم

ز افراد به ظاهر دوست اما در نهنان دشمن
ز حق گويان در باطن خيانت‌کار بيزارم

ز ارباب امانت‌دار اهل سرقت و سرعت
که مال رنجبر را می‌کنند انبار بيزارم

ز ضحاکان خود کامی که نیروی جوانان را
به یغما می‌برند و می‌کنند انکار بيزارم

ز قوم بدتر از قوم مغول وحشی‌تر از بربر
ز دژخیمان رعب و وحشت و کشتار بيزارم

از آنانی که گل را خار گویند و هما را زاغ
بدان را حق طلب، حق خواه را اشرار بيزارم

ز افسون کارهای وسوسه با خواب افیونی
که می‌بندند چشم مردم بیدار بیزارم

خلیقی! چون تو من از این همه طرار گوناگون
که می‌گردند در هر کوچه و بازار بیزارم

صبوری تا به کی؟

ساقیا! در گردش آور جام را
تا برم از دل غم ایام را

جام پر کن تا مرا تسکین دهی
دردهایِ روحِ نا آرام را

هم بنوش و هم بنوشان هم بشوی
از سرم اندیشه‌های خام را

مرغ جان را از قفس آزاد کن
کن رها هم دانه را، هم دام را

ای فروغ چهره‌ی تو آفتاب
روشن از خورشید می کن شام را

عاشقان را رنج ناکامی بس است
کامران کن عاشق ناکام را

دور از شادی صبوری تا به کی؟
می بده، آغاز کن فرجام را

ساقیا روی از خلیقی برمتاب
از شراب عشق پر کن جام را

عروس بختیاری

ای گل عشق و حماسه، ای عروس بختیاری
ای شمیم گیسوی تو، عطر گل‌های بهاری

نازنینی، مه جبنی دل‌نوازی، دل‌نشینی
چلچراغ خانه‌های خان ماه ایل بختیاری

می‌نوازی جان و دل را چون سرود چو یباران
می‌خرامی مثل آهو، مثل کبک کوه‌سازی

یار دارو ساز من، همراز من، هم خانه‌ی من
نوش چشمه، نوش دارو، جان روشن، عطر جاری

عطر بکر پونه، جام لاله‌های واژگونه
شهد کندوی طبیعی، مشک آهوی تتاری

هم سخن در علم و دانش هم قدم در کار و کوشش
هم پناه بی‌پناهی هم قرار بی‌قراری

یارو همراه حقیقی یاور و یار خلیقی
هم نفس در پایداری هم توان در استواری

زن ایرانی

خورشید خاوران، زن ایرانی
زیباترین پدیده‌ی انسانی

در آسمان عصمت و زیبایی
رخشان‌ترین ستاره‌ی نورانی

گل‌خوشه‌ی معطر باغ عشق
در دلبری و رایحه افشانی

سیمای او در آینه‌ی، هستی
زیباییِ نمایشِ کیهانی

سر چشمه‌ی جمال و کمال و مهر
عاری ز مکر و حيله‌ی شیطانی

پوییده راه دانش و بینش را
دور از همه وساوس نفسانی

اعجاز دست‌های هنرمندش
دنیائی از شگفتی و حیرانی

با شوق جان به پرورش فرزند
مشتاق باغبانی و گلبانی

هم پای مرد، جاری و کوشته
عاری ز کاهلی و تن آسانی

رزمنده پاس حفظ وطن چون مرد
در قرن‌های ممتد و طولانی

تنها نه یار خانه که میهن دوست
در لحظه‌های امن و پریشانی

شعر خلیقی ار چه نثار اوست
کی هست در خور زن ایرانی

کو پدر؟

ای فلک! کو پدر؟ آن چشمه‌ی امید کجاست؟
چشمه‌ی روشن جان، پرتو خورشید کجاست

کو پدر؟ او که مرا روز فروزنده چو مهر
بود شب نور افشان چون مه و ناهید کجاست

کو پدر؟ او که همه عمر مرا بود پناه
بر سرم سایه‌ی آن طالع جاوید کجاست

او که یک عمر مصون داشت مرا از هر بیم
با یقین دور همی داشت ز تردید کجاست؟

یأس با بودن او در دل من راه نداشت
پدر، آن راحت جان، مایه‌ی امید کجاست؟

پدر، آن تاج سرم، او که تمام مه و سال
داشت در کوشش من آن همه تأکید کجاست؟

ای خلیقی! پدر آن آینه‌ی جان تو کو؟
او که می‌کرد تصاویر تو تأیید کجاست؟

یار

وه چه خوش گفتار و رفتار است یار

نیک طبع و نیک کردار است یار

مهر نوروز است و ماه فرودین

افسر گل‌های بی‌خار است یار

گیسوی اوبوی سنبل می‌دهد

موج عطرش روح گل‌زار است یار

چهره‌اش لاله لبش گلبرگ عشق
نرگش مخمور و خمّار است یار

جام گلگون لبانش جام می
ساغرش از باده سرشار است یار

بازوانش بال‌های اشتیاق
هم سبک‌بال و سبک‌بار است یار

با خلیقی چون که می‌گوید سخن
هر کلامش دَرّ شهوار است یار

می‌کند در حق او داروگری
در پی درمان بیمار است یار

چرا؟

ای خدا! با نام تو، فریاد انسانی چرا؟
بانگ انسان کردن از دنیای حیوانی چرا؟

این همه انسان در این دنیای خاکی نعمتی ست
لیک این آشوب در دنیای انسانی چرا؟

آدمی را برگزیدی تا جهان داری کند
پس جهان خواری و جان سوزی و ویرانی چرا؟

گفتی انسان پایگاهش از ملایک برتر است
پس چنین رفتار ناهنجار شیطانی چرا؟

آفریدی، برگزیدی، اشرف مخلوق را
در پی این برگزیدن نابسامانی چرا؟

ای که در دریای هستی قصد تو آرامش است
ناخدا و کشتی و امواج توفانی چرا؟

بندگانت گر چه بسیارند در دنیای خاک
این همه احجاف بر اقوام ایرانی چرا؟

در مقام عقل، ما را آزمودی قرن‌ها
پس بر این اندیشه استیلای نادانی چرا؟

ای خلیقی قصه‌های غصه را پایان بده
شکوه در این مرز حیوانی و انسانی چرا؟

سرنوشت

پدر! از رفتنت گر شد دلم ریش
تو را بود آرزوی رفتن از پیش

جهان میدان مظلوم است و ظالم
بشر محکوم و دست مرگ، حاکم

زمانه قاهر است و خلق مقهور
قضا مختار و مخلوقات، مجبور

جهان در کار تبدیل است و تعدیل
رها از شرح یا تفسیر و تأویل

طبیعت تابع قانونِ مرگ است
بقای زندگی مدیون مرگ است

خلیقی! زندگی بی مرگ پوچ است
زمانه روز و شب در حال کوچ است

در برابر جهل

صحبت ز سرخ و زرد و سیاه و سپید نیست
برگو! کدام پاک و کدامین پلید نیست

بدتر زخود پرستِ ستمکار و مستبد
از هر پدیده‌ای که خدای آفرید نیست

زان پیش کز مقام شهادت بیان کنی
بنگر که در عروق تو خون یزید نیست

بگذار دست جهل به در قفل‌ها زند
کو قفل محکمی که برایش کلید نیست

هرگز دل سیاهِ ریاکار خود نما
در پیش چشم پاک‌دلان ناپدید نیست

در عرصه‌ی حراجِ بدل‌های رنگ رنگ
آگاه را توجه و قصد خرید نیست

گیرم که جهل بسته چو سنگی مسیر عقل
اندیشمند، از حرکت ناامید نیست

پزشک

ای که بیماران مسکین را مداوا می‌کنی
با دم عیسایات کار مسیحا می‌کنی

داده یزدان توانا نیروی دانش تو را
در طیابت پیروی از حی یکتا می‌کنی

با صداقت در پی تشخیص علت می‌روی
با حذاقت روز و شب حل معما می‌کنی

گر چه با تجویز دارو می‌کنی درمان درد
از خدا درمان بیماران تمنا می‌کنی

آفرین بر دانش و بر بینش والای تو
خسته را در آستان مرگ، احیا می‌کنی

گاه با لبخند، تسکین می‌دهی بیمار را
گاه با پیوند، جان تازه اعطا می‌کنی

با حضور خویش امید سلامت می‌دهی
با نبوغ خویش خدمات‌ها به دنیا می‌کنی

خدمت ارزنده‌ات از هر عبادت برتر است
کسب اجر و قرب در دنیا و عقبا می‌کنی

همره دارو، خلیقی روز و شب هم گام توست
ای که از کارِ گرفتاران گره وا می‌کنی

هم آوای بهار

شد زمین زنده ز انفاسِ مسیحای بهار
با گل آراسته شد، چهره‌ی زیبای بهار

بلبلان! مست بخوانید که در باغ و چمن
شد نسیمِ خوشِ نوروز، هم آوای بهار

مرغکان بال کشیدند به آغوشِ درخت
چشمِ زیبا نگران. محو تماشای بهار

پلک زد نرگس و بیدار شد از خواب خمار
دشت، میخانه شد از ساغر صهبای بهار

نازنین! غنچه‌ی گل هدیه به لب‌های تو باد
ای رُخت، پرتو سیمای دل آرای بهار

ای خوشا با تو تماشای گلستان وطن
هر دو مفتون هم و واله و شیدای بهار

نزدیک است

رسید مژده که دیدار یار نزدیک است

فرا رسیدن فصل بهار نزدیک است

طلوع روشن خورشیدِ اعتلای وطن

در انتهای شب انتظار نزدیک است

سخن ز ملک کیان و تبلور است و شکوه

تجلی شرف و افتخار نزدیک است

به اُفت و خیز جهان گر چه اعتباری نیست
تعالی و ظفر و اعتبار نزدیک است

به پاس بینش و دانش به پای سعی و عمل
نزول رحمت پروردگار نزدیک است

به رغم خشکی نا مردمان زهد فروش
طلوعِ جامِ میِ خوش‌گوار نزدیک است

خبر دهید به عمال انحصار طلب
گسست بند و شکست حصار نزدیک است

قفس نشینی آزاده رو به پایان است
زمان شادی و گشت و گذار نزدیک است

عشق و اندیشه

تا بخت هست یار من ای بختیار عشق
هرگز ز دست دل نرود اختیار عشق

تا تارکم به تاج کرامت مزین است
عشق است تاج و عاشق تو تاجدار عشق

از قدرت نوادرِ گیتی فراتر است
فرّ و شکوه و منزلت و اقتدار عشق

هرگز نیافت راه و نشان از هدف ندید
هر کس نرفت جانب دارالقرار عشق

بر خاص و عام و پیر و جوان است آشکار
باشد به اعتبار عمل اعتبار عشق

عشاق را ز عشق گریزی نبود و نیست
مشتاق باش و هستی خود کن نثار عشق

از ورطه‌های خوف و خطر در مسیر عمر
راه نجات نیست، مگر رهگذار عشق

سرمایه‌ی سعادت ما عشق معنویست
فخر دگر مخواه به جز افتخار عشق

بی خوابی و تلاش به شوق وصال دوست
رسم است پیش مردم شب زنده دار عشق

در ماه و سال و گردش گردونه‌ی زمان
کار جهان نگشت مگر بر مدار عشق

جز با زبان عشق، خلیقی سخن مگوی
خوش باد روزگار تو و روزگار عشق